



قهرمان من

سرشناسه	: نجفی، امیررضا، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: قهرمان من/ نویسنده سیدامیررضا نجفی ؛ تصویرگر مهشید رجایی.
مشخصات نشر	: مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات، زائر رضوی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۶ص. مصور(رنگی) ؛ ۲۰×۲۰سم.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۹۳۹-۰۰۱
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: گروه سنی: ب.
موضوع	: سلیمانی، قاسم، ۱۳۲۵-۱۳۹۸. -- داستان
موضوع	: Soleimani, Qasem -- Fiction
موضوع	: داستان‌های فارسی
موضوع	: Persian fiction
موضوع	: سرداران -- ایران -- داستان
موضوع	: Generals -- Iran -- Fiction
شناسه افزوده	: رجایی، مهشید، ۱۳۵۸ -، تصویرگر
شناسه افزوده	: Rajaei, Mahshid
رده بندی دیویی	: ۳۹۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۴۱۷۴۰۹
وضعیت رکورد	: فیبا



عنوان: قهرمان من

نویسنده: سیدامیررضا نجفی

تصویرگر: مهشید رجایی

ارزیاب علمی: جواد محدثی

ناشر: انتشارات زائر رضوی

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۹۳۹-۰۰۱

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

نشانی: مشهد، حرم مطهر رضوی، صحن پیامبر اعظم (ص)، باب الهادی (علیه السلام)، اداره برنامه ریزی

سندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۳۵۱

تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۹۴۲

سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انتقادات: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲

حق چاپ محفوظ است.



چند روزی باقی مانده بود به ماه محرم که خبری تمام بچه‌ها را غافلگیر کرد؛ خبر شهادت پدر زینب کوچولو. پدر زینب مدافع حرم بود. او در جنگ با دشمنان اسلام شهید شده بود. بچه‌ها با هم قرار گذاشتند که عصر همگی به دیدن زینب کوچولو بروند. همه بچه‌ها لباس عزای خود را که برای محرم آماده کرده بودند، چند روز زودتر پوشیدند. عصر آن‌ها به خانه زینب کوچولو رفتند، در حالی که هر کدام شاخه‌ای گل در دستشان داشتند.

مادر زینب رو کرد به بچه‌ها و گفت: «وقتی کوله‌پشتی پدر زینب را برایمان آوردند، نامه‌ای هم از یکی از کودکان شیعه اهل شهر آمرلی در آن بود.»
او با صدای بلند مشغول خواندن نامه شد:

به نام خدا

سلام به بچه‌های ایران.

من یکی از کودکان رنج‌کشیده شهر آمرلی هستم. دشمنان بی‌رحم شهر ما را محاصره کردند و اجازه ندادند آب و غذا به ما برسد. هنگامی که من و بچه‌ها در کوچه‌های آمرلی مشغول بازی بودیم، تیرها و خمپاره‌ها از بالای سرمان عبور می‌کرد. ما نمی‌ترسیدیم؛ اما نگران دوستانمان در محل‌های دیگر بودیم. انگار تاریخ در حال تکرار بود و دوباره عاشورا شده بود. دشمن بدکار، آب را به روی مردم شهر بست و در هوای گرم تابستان، دیگر آبی برای خوردن نداشتیم.

در آن زمان، مردی دلاور و نترس، با کوله‌باری از عشق به کودکان و قلبی سرشار از عشق به امام حسین علیه‌السلام، سحرگاه با هلی‌کوپتر از روی لشکر دشمنان بی‌رحم عبور کرد و خود را به مردم مظلوم شهر آمرلی رساند. خانه‌هایمان داشت یکی پس از دیگری خراب می‌شد و هر روز امیدمان کمتر می‌شد که سرداری ایرانی، با دلی بی‌نهایت بزرگ، برای حمایت از ما آمد. او کسی جز حاج قاسم سلیمانی نبود. او قهرمان شهر ما شد. انگار با حضورش دل همه آرام گرفت. او آمد تا دشمنی را که به شهر ما حمله کرده بود، شکست دهد. وقتی حاج قاسم راهی مخفی باز کرد تا کودکان با مادرانشان به مکانی دیگر بروند و شهر را خالی کنند، ما بدون هیچ فکری قبول نکردیم؛ چون این جنگ، جنگ ما هم بود. ما دست‌انمان را به دستان حاج قاسم دادیم و ماندیم. کودکان ماندند و جنگیدند، تشنگی را به یاد عاشوراییان تحمل کردند و غذای خود را نخوردند و به بچه‌های کوچک‌تر دادند. کودکان لباس جنگ نداشتند؛ ولی در دلشان غوغایی برای مبارزه بود. آن‌ها هر کدام قاسم شده بودند. فرمانده مبارزه با دشمنان امام حسین علیه‌السلام، قهرمان بزرگ قاسم سلیمانی بود. شاید مهر او در دل بچه‌ها آن قدر زیاد بود که لحظاتی پدران خود را فراموش می‌کردند و حاج قاسم را جای پدر می‌دیدند. حاج قاسم و یارانش توانستند شهر ما را آزاد کنند و تا ابد قهرمان قصه‌های مادران برای کودکان شدند.





بعد از اینکه مادر زینب نامه را خواند، بچه‌ها همگی به فکر فرو رفتند.
 حال وظیفه آن‌ها برای مقابله با دشمن چیست؟ آیا نباید هرکس به
 اندازه توانش کمک کند و در این جنگ قدمی بردارد؟

ماه محرم امسال شور و شوق عجیبی در دل بچه‌ها افتاده بود؛ چون قرار بود خودشان روضه بگیرند و
 ۴ از عزاداران پذیرایی کنند. محمد امین مسئول این شد که همسایه‌ها را راضی کند که بچه‌ها در
 قسمتی از کوچه، هیئت عزاداری برپا کنند. سید علی با اجازه پدرش، پرچم‌های عزاداری را آورده بود.
 محمد مهدی با پول‌های درون قلکش چای و قند خریده بود. محمد حسین هم قرار بود سماور
 خانم جان را برای روضه بیاورد.

زهره، نورا، لیلآسادات و بهشتین کوچولو قرار شد استکان‌های چای روضه را با اجازهٔ مادرانشان، از خانه برای هیئت بیاورند. همه بسیج شدند تا روضهٔ آن‌ها هرچه باشکوه‌تر برگزار شود. با تلاش بچه‌ها و کمک بزرگ‌ترها، بالاخره هیئت با پرچم «یا قاسم ابن الحسن» برپا شد. با راهنمایی حاج‌آقا مفید، قرار شد بچه‌ها ظهر به مسجد محل بروند و از حاج‌آقا خداشناس خواهش کنند تا سخنرانی هیئت را برعهده بگیرند. زینب کوچولو در جلوی صف و بقیهٔ بچه‌ها پشت سرش راه افتادند؛ دسته‌ای خالص و کوچولو. حاج‌آقا خداشناس دعوت بچه‌ها را قبول کرد و قرار شد از شب اول ماه محرم روضه شروع شود.





شب اول محرم شد. همه چیز آماده بود؛ از قند و چای و عود و گلاب تا پرچم عزاء و یک منبر کوچولو. نزدیک اذان حاج آقا رسیدند. نماز جماعت را که همراه بچه‌ها خواندند، بالای منبر رفتند و سخنانشان را این‌طور آغاز کردند:

در کربلا، نوجوانی به سن و سال شما به نام قاسم علیه السلام حضور داشت. قاسم پسر امام حسن مجتبی علیه السلام بود؛ ولی از کودکی در کنار عمویش امام حسین علیه السلام بزرگ شده بود. قاسم علیه السلام در روز عاشورا، وقتی ظلم یزیدیان را نسبت به عموی خود دید، از امام حسین علیه السلام خواست تا اجازه دهد او هم به جنگ دشمنان برود. او جهاد و شهادت در راه خدا را از غسل شیرین‌تر می‌دانست. امام حسین علیه السلام در حالی که اشک از چشمانشان می‌ریخت و دلشان پراز غم بود، اجازه دادند او به نبرد با دشمن ظالم برود. قاسم نوجوان، قهرمان کربلا شده بود.

سربازان دشمن از حضور او در میدان جنگ تعجب کردند. انگار پاره‌ای از ماه بر روی اسب نشسته و وارد میدان جنگ شده است. یزیدیان با دیدن چهره جدی او و شمشیر و سپری که در دستانش داشت، گفتند:

عجب نوجوان شجاع و زیبا و نیرومندی!
او هنوز نوجوان است. چگونه می‌خواهد بجنگد؟



قاسم علیه السلام در حالی که شمشیرش را در هوا می چرخاند، گفت: «من پسر امام حسن و نوۀ پیامبرم. پدر پدرم حیدر کرار، فاتح خیبر است. آیا از ذوالفقار علی شنیده‌اید؟ آن شمشیر دولبه منم! آن لبۀ تیز برای کفار، منم! من برای دفاع از عموی تشنه‌ام آمده‌ام. آیا کسی هست به یاری ما اهل بیت بیاید؟ آیا کسی در میان شما هست که امام خود را یاری کند؟ آیا ما اهل بیت پیامبر نیستیم؟ در حالی که پیامبر قرآن و اهل بیتش را برای شما به ارث گذاشت؟ آیا غدیر را به یاد دارید؟»

دشمنان با تعجب به چهرۀ قاسم علیه السلام نگاه می‌کردند و حرف‌هایش را می‌شنیدند. قاسم علیه السلام فریادی کشید و گفت: «چه کسی حاضر است با من مبارزه کند؟!»

لشکریان دشمن که حسابی ترسیده بودند، چهار نفر از سربازان قدرتمند خود را انتخاب کردند و به جنگ قاسم علیه السلام فرستادند.

قاسم علیه السلام به سرعت با اسب به سمت آن‌ها رفت و هر کدام را با ضربه‌ای بر زمین انداخت. یزیدیان از ترس فریاد کشیدند و گفتند: «وای! قاسم، تو چطور توانستی چهار جنگجو از بهترین سربازان ما را از بین ببری؟!»



باورشان نمی شد که این نوجوان زیبا می تواند این قدر
باهوش و قهرمان باشد!
قاسم علیه السلام چند جای بدنش به شدت زخمی شده
بود؛ اما سوار بر اسبش در میدان جنگ می
چرخید و شمشیرش را در هوا می چرخاند و به تنهایی
امام خود فکر می کرد. بله، قاسم علیه السلام برای دفاع از
امام خود، با شجاعت در مقابل دشمن جنگید.



بچه‌های خوبم، کربلا در حال تکرار است. هر سال در روز اربعین، چند میلیون نفر از همه جای جهان به یاد حضرت زینب علیها السلام، به زیارت امام حسین علیهما السلام می‌آیند، تا با صدای بلند فریاد بزنند که برای کمک به امام زمانشان آماده‌اند. زن و مرد، کودک و نوجوان، پیرو ناتوان، در مسیر کربلا به راه می‌افتند تا روز اربعین در حرم امام حسین علیهما السلام باشند و دوباره با او پیمان ببندند. همه می‌آیند تا بگویند این بار قرار نیست امام زمانمان را تنها بگذاریم. این بار با پرچم انتقام خون امام حسین علیهما السلام آمده‌ایم. دشمن از اینکه ما شیعیان همه با هم هستیم، ناراحت است و طاقت حماسه‌سازی را ندارد.





دشمنان بی‌ایمان، قدرت مقابله با سپاه اسلام را نداشتند. برای همین می‌خواستند از دور و با استفاده از خمپاره، به زائران حمله کنند؛ اما خبر نداشتند که سربازان سپاه اسلام به فرماندهی سردار حاج قاسم سلیمانی، قسم خورده‌اند که به هر قیمتی شده، از جان و مال و خانواده و آبروی حسینی‌ها مواظبت کنند. حاج قاسم سلیمانی با دشمنان جنگید و آن‌ها را شکست داد. او و یارانش موفق شدند یک هفته مانده به اربعین، امنیت راه زائران را فراهم کنند. ما باید قدر این امنیت را بدانیم؛ امنیتی که با شهادت ده‌ها نفر همچون حضرت قاسم علیه السلام به دست آمده؛ امنیتی که از عکس‌های روی کوله‌پشتی زائران اربعین پیدا است که نتیجه فداکاری‌های چه کسانی است؛ امنیتی که باعث بالابردن پرچم کسی خواهد شد که انتقام خون امام حسین علیه السلام را خواهد گرفت.



عزیزان من، حاج قاسم دوستدار بچه‌ها بود. او برای نجات کودکان به جنگ رفت. جمله «ما ملت امام حسینیم» را او به ما یادآوری کرد تا همیشه برای اسلام در حال مبارزه باشیم.

خنده‌هایش امید و امنیت در دل مسلمانان بود و خشمش تیری بر قلب دشمنان. او دشمن زمانش را شناخت و توانست مردان باطل را شکست دهد؛ پیروزی‌هایی که ادامه آن به رفتار امروز و فردای ما بستگی دارد. بیایید ما هم برای امام حسین علیه السلام، قاسم باشیم، درست مثل قاسم سلیمانی. بعد از تمام شدن روضه، بچه‌ها تصمیم گرفتند صحبت‌های حاج آقا خداشناس را به گوش دوستانشان هم برسانند و هرکدام سربازی در راه امام حسین علیه السلام شوند.

مسابقه فرهنگی
من قهرمان

توضیحات شرکت در مسابقه

شما دوست عزیز به روشهای زیر می توانید در این مسابقه شرکت کنید:

۱. اگر نقاشی تان خوب است، می توانید یکی از قسمت های داستان کتاب را نقاشی بکشید



۲. در دو دقیقه خلاصه داستان کتاب را با صدای خودتان ضبط کنید



از بزرگترها کمک بگیرید و نقاشی یا کلیپ صوتی خودتان را به این نشانی اینترنتی بفرستید:

www.haram.razavi.ir